انتخاب اخلاق محسنی

باب پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هژدهم و نوزدهم

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرائی ولمعه ایست نورافزائی وظلمت زدائی وحق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَأمُرُکُم بِالعَدلِ وَالاِحسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند واحسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند ودر خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد وفایده عدل بخاص وعام وخرد وبزرگ واصل گردد ومناهج ارباب دین ودولت ومصالح اصحاب ملک وملت ببرکت آن قائم ومنتظم شود وثواب عدل از حد حساب افزون ست واز حیز قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد وبقدم درست طواف حریم عزت بجای آرد وبمزید صفا واجابت دعا از اشباه واکفا

ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طواف حرم کردگار	در دو جهان واسطهٔ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بتوقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق ست و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و نظام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشی ست که مدتها مجاور حرم بوده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته بیت

گشته ز غوغای خلائق ستوه	پای کشیده ست بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن حجی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بصحبت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان دولت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاده که ترا حج بسیارست چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هرچه در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت شاباش ثمن همه حجهای من پیش تو آسان ست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیه

مستوجب عدل کنی و یک ساعت بمهم داد خواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت و عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق بر آرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه

عدل نوریست کزو ملک منور گردد	در نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر	تا ترا هر چه مراد ست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمان ست اگر چه از عدل او فائده بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیان ست اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست با آنکه نوشیروان کافری بود و آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام را و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر و آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند بواسطه ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداری ست	دولت باقی ز کم آزاری ست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل	بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون دست از آستین تغلب برون کند	باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی و مقرر است که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید بپناه سایهٔ الله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایشی و آرامشی یابد و فی المثنوی المعنوی نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حق است	هر که دارد عدل لطف مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده	وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته اند عدل رعایت نگاه داشتن است میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را در پایهٔ او نگهدارد و خدام سلاطین در اصل چهار گروه اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند قطعه

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست	پیش ازین دور یافته تعیین
گر کسی از حد خویش در گذرد	فتنها خیزد از یسار و یمین
هر کسی را بجای او بنشان	پس بدولت بجای خود بنشین

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمی کند

آورده اند که یکی از علماء مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر مستغرق نمی شود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شائبه ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمه نوشیروان بگشادند و بدانجا درآمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و یک انگشتری در دست داشت بر نگین آن یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها مشورت خردمندان شروع نمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و در آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را بزرگوار گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را نوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند و منقول ست که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را خاصیتی ست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز از و باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند

مثنوی

عدل در دنیا نکونامی کند	در قیامت خوب فرجامی کند
اندرین عالم معظم سازدت	چون بدان عالم رسی بنوازدت

و از جمله ارکان عدل اصغای کلام دادخواه ست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و ازان که بسیار گویند ملول نباید شد

بتنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابه بیمارست و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب بازگوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبی و منت بیمارم ... حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود دیگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی گفت سر تو نیز درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد

سر بر آوردی بدولت با فقیری کن تلطف ... دسترس دادت خدا افتادگان را دست گیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگان است چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر

نظر کردن بدرویشان بزرگی را نمی‌زاید ... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته بیت

ستمرانیان عدل را سود ازو ... خدا راضی و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت جمع گردید و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از سبب آن

تسلیه او تدبیر بانگیختند ملک فرمود که شما گمان می برید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار رفتن و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی ازان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود و گریهٔ من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش من نرسد و او محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم بیت

داد مظلومان بده مقصود محرومان برار	دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کنارهٔ زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد از غلامان سلطان ملکشاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی در آمد گاوی دید که بر کنار جوی میچرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کرد و آن گاو ازان عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل می شد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاهی برسید برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که بر آن عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند مصرع

مظلوم دلیر باشد و چیره زبان +

زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از

تو نتانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه کنم نیک اندیشه کن که ازین دو سرپل کدام اختیار میکنی فرد

انصاف خود و داد من امروز بده	ورنی به ازان بود که لب تا ندمت

سلطان از هیبت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سرپل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشم عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بودی بکشت و کباب کرد ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترجیحی بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبروی آمد و روی نیاز بقبله دعا آورده گفت الهی این بنده تو که درین خاک ست وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او در مانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود ببخشای یکی از جمله عباد ملک شاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی نظم

گفت که بر رهگذر آن گنده پیر	گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر رحمت پادشاه	حال من زخم زده بودی تباه
داد من او را بدعا ره نمود	فیض دعائش در رحمت کشود

رکن دیگر محافظت حکم الهی ست یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نه پیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او پیچد بیت

هر جا که پادشاه و سلاطین و سرورست
محکوم آستان در کبریای اوست

نقل ست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد و یا نه گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بغایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان او کو گفت نشان من این ست که خدای تعالی جل جلاله فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی یعنے هیچکس را بگناه دیگری مگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکم محکم و نشانی مبرم آورده ست اَلَا لَهُ الْحُکْمُ وَ هُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِیْنَ قطعه

حکمے کز آن دربار کبریا بود
بالاتر از مقوله چون و چرا بود

حکمے که صادرست ز دیوان لم یزل
خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتے نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود و در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمده بایستاد تا عمرو بازگشت دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان محبوس ست عمرو از و متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر بے گناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزا اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد

وبیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده و بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حلم که خدا کند عمرو لیث کرباشد که خلاف آن در خاطر گذارانند فرد

او حاکم ست و ما همه محکوم حکم او	ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

رکنی دیگر خلوص نیت ست در باب رعیت و به نیک خواهی ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت گسیخته گردد شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده مثنوی

دران کوش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
که سلطان اگر نیت بد کند	جهانی بهم بر زند

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شده او از تشنگی بطاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورده و آبی بیاشامید خواب بر و غلبه کرد لحظه بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود و بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی بگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نرسد و خزانه را توفیری پیشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه یا عزیمت

نهد چون صباح شد دختر که گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورد و پیش مادر دوید که ای مادر برخیز بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو بر سر کار خود پس دختر بر خاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آن نم که از ابر بهاران بود	در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشاه	نیابد زمین نم بوقت از ابر
چو عادل بود شه ز سختی منال	که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدری آب انار بیار پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است و در هر باغی درخت بسیار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل شود و رعیت را چندان زیانی نرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدح آب

آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول زحمتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر بدانست که آن جوان بهرام ست گفت ای جوان گناه این بنود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغیر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفت من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر بمقداری آب انار بیار پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغیر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغیر آن باز گفت و این سخن از آن ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت مقصود دارند بیت

هر شاه که او نیت خود راست کند   یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلت ست و ظلم زشت ترین رذیلت و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت ست و معموری خزائن و آبادانی قری و مدائن و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک که پسر خود را فرموده مذکور ست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی گفته اند بیت

آنچه یک پیرزن کند بسحر   نکند صد هزار تیر و تبر

و از سوء خاتمت و وخامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغیر دولت و تبدیل نعمت ست و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر خس ست با رعیت مناقشه

منهای کہ بی شایبہ شک و غایلہ شبهت **بیت**

از رعیت شهی که مایه ربود — بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب نقلی پرداخته اند و اهل ظاهران را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده و باستعلام چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه می نمودند بآخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی برآمد و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضًا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم ست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد **نظم**

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن — که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردد بیخ درخت — ز پا اندر آید بیک باد سخت
کسی کو جفا و ستم می کند — یقین ست کو بیخ خود می کند

در ایالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور ست که در سمرقند ظالمی بود خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بر درگاه آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش

گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که

شعر
وللبغی سهام تنتظر   انفذ فی الاحشاء من وخز الابر

یعنی ستم کننده را برای ستمکاران تیرها مقررست که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود و بزرگی آن معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم   اندیشه کن ز ناوک دلدوز دیرینه
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد   پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

و حکیم خاقانی چه زیبا گفته ست نظم

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب   که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
بترس از آه مظلومی که بیدارست خون بارد   تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که بدولت شاهزاده کامگار بر داشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرفرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی مملکت پایدار او می نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه

معین دولت و ملت ابوالحسن شهنشاهی   که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم   رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش   کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردونها   بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگارست در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال

فائق ست وحق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که به نسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه وسلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم رباعی

با عادت عفو و بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر ست فضیلت عفو کننده زیاده تر ست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت که با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که می دانم هر چند گناه من بزرگتر ست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از وی انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که مصرع

در عفو لذتی ست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی درگذشتن هر آئینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیارند قطعه

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم همواره ارتکاب جرائم کند بعمد	مارا چه لذتیست ز عفو گناهگار پیوسته نزد ما کند آرد باعتذار

اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی پس گناه آئینهٔ عفوست از گنهگار بسبب ظهور آن صفت شده در بارهٔ او باید که اینمعنی بظهور رسد

شعر گناه آئینهٔ عفو و رحمت ست ای شیخ	مبین بچشم حقارت گناهگاران را

اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت داو را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه ازو پرسید که خود را چون همی بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست چون حضرت عزت ظفرے که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی بنسبت مجرم بر دل سهل آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار مجلت زده را بشارت عفو نوازند که عادت سلاطین کشور کشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده

ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه	از بزرگان عفو بودست از فرو دستان گناه

آورده اند که یکی از مقربان جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاد روزی آن پادشاه با یکی از خواص بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد و آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون تو بجای من هستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از وی بدید

نمود عفو از من نیک سے نماید فرد

گر عظیم ست از فرودستان گناه
عفو کردن از بزرگان اعظم ست

وهرگاه کسی در گناهی که از و صادر شده تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج ست باید که عفو خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید فرد

اگر توقع بخشایش خدا داری
ز روی عفو و کرم بر گناهگاران بخش

آورده اند که پادشاه یکی را بشغلی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناپسند بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند عتاب و خطاب آغاز کرد آن بیچاره گفت ای پادشاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو گفت در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی فرد

من پیش تو مجرمم تو در پیش خدای
گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند

پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بر داشت و ترتیب کرده باز بر سر عمل فرستاد نظم

عفو فرمودن مبارک خصلتی ست
هر که دارد عفو صاحب دولتی ست
دل ز نور عفو روشن می شود
وز نسیمش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفو را پروردگار
آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب بکار آید قطعه

اگر آن جرم را حدیست شرعی
نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حد ست
بلا را حد شرعی همچو سد ست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی ان الله عفو غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا را

از این صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیطان ست شکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای درآرد قوی تر آنکس ست که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد بیت

مردی گمان مبر که بزور ست مردی
با خشم گر برآئی دانم که کاملی

و در کتاب انجیل مذکور ست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیر دستان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آئینه مردم متألم شوند و ملک را رونق نماند و پس زیبا گفته اند نظم

بردباری خزینهٔ خرد ست
دیو بند ست حلم اگر دانی
هر کرا حلم نیست او چو دد ست
غضب از دست او ست زندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر خود رست او از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطر ست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطان تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی باز گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز براندازد قطعه

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست
غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت که روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن

نیکوخوئی و نیکوکاری و پوشش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیراتست قطعه

پادشاهان و شهریاران را	با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت	سازگاری خوش است در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند شکارها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته اند قطعه

مهمی که بسیار مشکل بود	برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان	که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریات است گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق تحمل جرم مردم می توان داد که بعنف تحمل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بصفت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپز و در آن تکلف بسیار بجا می آور مطبخی آن طعام ترتیب داده بانواع دیگر از اطعمه بمجلس درآورد سلطان بران که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید دست بدان برداشت و خواست که لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دید برگردید در لقمه دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بنهایت لذیذ بود خواهم ازین بسیار اما بشرطی که مگس دروی بسیار نباشد حاضران ازین سخن تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و اعتذار

بآن بنود بیت

چو در مقابلهٔ جرم لطف بیند کس	شود خجل ز ده وان خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم ست چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمکاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحم ترحم بر عاجزان ببخشاید و رخسارهٔ سلطنت را بجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید قطعه

در شفقت هر که علم برفراخت	کار خود و جملهٔ خلائق بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد	دیدهٔ دولت بر خش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم امیر بود یک سر اسب بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوئی دید که با بچهٔ خود در صحرا میچرید سبکتگین اسپ انگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی مناجاتی کرد

مصرع آنی که زبان بیزبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خوشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که به بندگان خدا همین نوع شفقت بجا آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست رعایت ز رعیت مدار	کار رعیت بعنایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند	در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هرچه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هرچه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه او را رسم شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر وی بیشتر بود مثنوی

ببخشای چه بخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا	تو هم بر دیگران رحمی بفرما

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا بشفقت تمام و مرحمت مالا کلام رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است حکیمی را پرسیدند که بهترین شکارها مر پادشاهان را کدام است فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاری ست زیرا که

چون دلهای ایشان را بجود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت

ملک معنی طلبی پیروی دلها کن ‌‌ ‌ تسخیر ممالک به سپاه دلها کن

دیگر از شفقتها آن است که چند انچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست که فایده پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نشود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه ایشان بلای ظالمان دور دار

در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با رعایا زیادتی میکردند و مصادره از مال بدیشان میرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت است بیایید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از آنچه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر این علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند مالی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و ظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفت و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غارت ایشان بحد رسید ایشان را بالضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهند خورد امرا چون این سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند و مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین گنج ار شود آخر سر آید	وزان هر لحظه گنجی نو در آید

و از جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود بادی گوید و از نفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بوابان نتوانند بغرض طمع بر کسی حکم کردن آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نشاید و سلطنت ترا نشاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من از آنکه شما میگویید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا بذمهٔ خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید و کی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رضی الله عنه فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و رمه گوسفندی بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکین بر سریر حکومت نهد بادای حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم از روی شفقت و مرحمت و نیکو خواهی رعیت بجای باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست	دران مقام نه بی احتیاط باید زیست
مراد عاجز محنت رسیده باید داد	غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

انتخاب انوار سهیلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر بر ضمیر روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او در مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت شایبهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه

سخنهای بپاکی از گهر به	بشیرینی ز حلوای شکر به
کسی را کان سخن در گوش رفتی	گر افلاطون بدی از هوش رفتی

فرمود که ای شاه عالم پناه بیت

ایام تو در دامن امید باد	ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال و در جامه خانهٔ غیب لباس خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعتی مخصوص

فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی

مگس را پر طاوسی ندادند ملخ را فر عنقائی ندادند
نه هر که آرزوئی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزبٍ بِما لَدَیهِم فَرِحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت

کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نه راه پیش رفتن نی سوی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد برطرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف مَن رُزِقَ مِن شَیءٍ فَلیَلزَمهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید

بیت انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار به وظائف عبادات مداومت بشرائط می‌نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می‌آورد و صفای ضمیر خویش از کدورات علائق رذائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش وجه ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده‌اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی **مثنوی**

بر سر از شین شرع ساخته تاج	دل او عرش و سجده‌اش معراج
شرف کارخانهٔ ملکوت	کارفرمای عرصهٔ جبروت
بوده شیطان‌کش فرشته‌شیم	در روش بر هوا نهاده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره‌روش نیفتاده و نتافته **فرد**

خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید	که سایه بر این جهان نیفکندند

و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را القوت قوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد**

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر	ز برج بذل که ایثار اطیب اثر است

روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان احسان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اظهار نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجایی آمدی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز

و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که
گوش هوش گشاده دارد از هر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت و از قطرهٔ مجاز به منبع حقیقت عبور تواند

نمود فرد

زهر بازیچه رمزی می توان خواند
زهر افسانه فیضی می توان یافت

قولی و هشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته
بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ
است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و
بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد

گرده ام خون می شود تا گرده
از تنور رزق بیرون می کشم

و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم محبت لطف مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی
بود و بدین آسانی گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی
چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت
بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است مایه و سود تو پیش
شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من یک خروار گندم است و سود
که از آن متوقع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده نان بود بیت

چو زین پس نفع ترکاری ندارم
بسی زین دست و رو زی میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد
و من چنان می پنداشتم که کسب تو انبوه و بسیار و حاصل بیشمار است حق خود غلط بود آنچه
پنداشتم من گفتم ای خواجه کار من بگو چند است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد

که کار ما را مایه اندک و سود فراوان ست بجز وی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی
بدست می آید و ما درین حرفت بیوده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این
چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ
خشخاش که خرد ترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتاد و سبز شود قریب بیست
تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کسی نداند
و ازین جا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از
آنچه در شمار آید افزون و زارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست
دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرست پس
این پیشه زر بر زر باشد فرد

دو حرف زرع زرست و یکی که عین باشد	چنان زرست پس اینکار زر بر سر زر

و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل
زراعت ست کما قیل فرد

جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن ست	روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده
در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود
بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت

پا داشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ	ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بلطیفهٔ
زبان ملامت گشود و گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب
افزونی مکن که حرص شوم ست و عاقبت حریصان محمود نه و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ

دو بیت قرص جوین می شکن می شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بدین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر شغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد و

دانند رفیقان که رهِ دور و درازست	از کوچهٔ مقصود بسی بازار تمنا

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازرے بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی مے دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانے که در میان گل باشد می گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فرو صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت می نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت ست چرا باید کرد من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بحقرات سر فرو د نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم مثنوی

دیده که نشترست بچیر کبود	سر بچه ابر بنشارد فرود
زنده دلانی که ببالا پرند	از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای

حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و
دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرده
کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرو آمده بلب
رود بفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بپرد پایش در وحل غوطه بیشتر
میخورد و هر دو پایش بگل آلوده میشد گاذر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد
در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گاذر گفت هذا کرکی تیهو صید این کلنگی است
که میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم
کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت
چون پیر عابد این مثل آورد و غده حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض
هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته
بمقدار سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه
حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه
از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست
بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خواجگان
پیوسته درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی

بیت

آن کس که بکار خویش سرگشته شود — به زان نبود که با سر رشته شود

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم
و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت مشق
زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزیده در دکان از مایه و سود

چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از
هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود
دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی
و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی
روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال
در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را
بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش
محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان ست روز
دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد
زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید
را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت
پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که بمقتضای وقت بود از
موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن
خود فرو آورده دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و
هیچ وجه نرسید و حال تو نیز بهمین منوال است هم از مایه و سود بدکان نانوشته
صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور

معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته بیت

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین	اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمی‌کند مصلحت در آن دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لا یُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل و منازل می‌پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می‌نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم صفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت

المنة لله که اگر رنج کشیدیم	دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو بوی صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده و از اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می‌نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه

بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش مے آمدی و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضاے خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و درادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری ازوی بیاموزد

مثنوی

بشیرین نکتها هر لحظه پر قند | شدی لعل شکر بارش شکر خند
چو مهمان دید شکرها سخن وار | چو طوطی شکر ش را شد خریدار

چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد

فرد

باهم چو برادر دل تو انند نشست | وقتی که تکلف از میان برخیزد

مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت

بیت

ای نطق تو کلید خزانهٔ کمال | تقریر تو نتیجهٔ تایید ذو الجلال

آیین چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده

فرد

من بنده ام که این جنس سخن انام چیست | نی نیست می توانم گفتنش سخن ساحرے

توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی والتماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بے سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بے تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا بسبب آن دیباچهٔ اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد

فرد

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت	من بنده که پرورده احسان تو باشم

زاهد گفت مراد درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی و هم تو تعلیم از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بشیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب که بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید دران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکالیف شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصود آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشد

فرد

در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر بجای دیگر نیفکنم ع هر که سر گنج دارد رنج میباید کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج تعلم هیچ وجه ضائع نگردد چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که نسبت علما ازو می صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید

زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهر از جهت صید مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده و

دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود
صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد
دم در کشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی
و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بانگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست
و بعد ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را
تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم هیچ
وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط
خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی
کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین بنصب نهاده ام و نه چند از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم
نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان
را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز زاری
کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال
درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت بار
چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید
شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث
خنثی نزاعی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست
که خنثی نه مذکر ست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و
صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندام

کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت

چرخ صیادوش بر رشتهٔ زرد	ماهی مهر را بدام آورد

پیر صیاد دام بر داشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب از ره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده مثنوی

سینه پاک همچو سیم سفید	چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون	رنگها داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بجنس خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه بادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت

همه سیمین بران بازسے گر	گوش ایشان گران زحلقهٔ زر

و زورقے مشوّار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت

اندران کشتی زپارهٔ عود	چون مه نو به آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدے و بہ آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز بیت

درون حوض را نظاره میکرد	تماشای مه و ستاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکے

آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضارا روزی دیگر هم در خدمت وی
بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که
رعشه بروی افتاده است و چون بیدی لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت
مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چهار پاره شده گفت ای
خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بر سندان
افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا
درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شده غایت حلم و بردباریست

نظم

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجل ست — مومیائی هر شکسته دل ست

نوشیروان از بوذرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق ست چه حروف
آنرا چون برگردانند ملح بشود و چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم
جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدام ست گفت حلیم را سه نشانه است یکی
آنکه اگر ترش روئی و سخت گوئی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین
بر زبان راند و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید قطعه

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن
بنهایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین روح ست و درویشان
سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشم ست اگر کسی فی الواقع
مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت یا کوزهٔ باغستان

هدایت سبط نبی و نخل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب
بر سر خوانی نشسته بودند خادمش با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ
بساط در آمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آش بر رخساره مبارکش فرو ریخت
امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد
وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ گفت عفو
کردم خادم تتمهٔ آیت بر خواند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم
و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم

مثنوی

بدی را مکافات کردن بدی	بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند	بدی دیده و نیکوئی کرده اند

در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه
چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد
فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی معنوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده

مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی در ره پیغمبری

و بباید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع
یا بواسطهٔ تکبر و خودبینی داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت
حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلا اگر کسی از خیانت محرمان
حرم خویش حلم ورزد عقلا و شرعا و عرفا مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون
غیرت بی غضبی و خشونتی دست دهد کمال مرد در آنست که محل حلم و موضع غضب را

بنظر صحیح تمیز کنند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برند فرد

قهر و لطف اندر محل خود نکوست ‌‌‌‌ ‌ جای گل گل باش و جای خار خار

باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوش خوئی ست و غرض از رفق نرمی و دیگری یکی از سازگاری باشد بملاطفت و یکی کارسازی بمدارا و ملائمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی ست و چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تند خوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی بیت

من ندیدم در جهان جستجو ‌ هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانچه او نفرین میکرد عیسی تحسین میفرمود هر چند وی از مجادله در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه جور و جفا بیشش می برد تو مهر و وفا بیشش می فرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست + از و آن صفت بیاید و از من این صورت می آید من از وی در خشم نمی شوم و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشستم من زروی افروختم — او شود از من ادب آموختم
من که زدم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ سفا جا بود

حکما گفته اند نشان خوش خوئی ده چیزست اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار معذرت خواهد آن را در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن

بهر خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

وچه زیبا گفته است هم درین معنی بیت

خوش ست عالم آزادگی و خوشخوئی — بدین مقام در آ گر بهشت میجوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق به هیچ چیز نه پیوندد الا که آن را زینت دهد و ناسازگاری به هیچ کاری مقترن نشود الا که آن را بهم زند و ناخوب گرداند و حضرت عزت بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قطیعت ست و نرمی و ملایمت وسیله مودت و وصلت بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتوانند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیزست گفت تارش از

از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت

دل روشنت چشمهٔ نور باد	سر سبزت از سرزنش دور باد

صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید

بیت

هران حوضی که صد من آب گیرد	دو صد من ریزش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید نرست گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند بخواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد وزیر را بهان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد

بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند نظم

بیاموز علمی که گردی عزیز	که بی دانش انسان نیرزد بچیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر	ز ضعف فعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیة الکتاب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد بیت

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد	سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و نشنیده اے که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی

در هر چه نمی توان بدست آوردن	حیف است بهرزه عمر ضائع کردن
پند حکما بشنو و در پیش بگیر	راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است جوان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسے راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد

گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی

آنکه او از پردهٔ تقلید جست	او به نور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست	کین چو داود است وآن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد	که دو صد لعنت برین تقلید باد

زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت به ندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه می توانی گفت و لغت قبیله و عشیرهٔ خود بعبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی اداء این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی	خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم

زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شده پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد فرد

ای کبک دری جلوه کنان میگذری	لنگان لنگان من از عقب می آیم

روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نیت است که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا

خوی خندان روی فرد

رفتار تو دل برد ز من اکنون زیست	فریاد کنان در پی دل میگردم

بدانکه مرا تمنّای روش تو در سر افتاده مدّتیست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم + خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلّی ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلّف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست + زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون درکاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد

کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم	یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر

بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسّر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قضیه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبة الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت

گفتم به هم جان دهم و بوصلش برسم	جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم

همان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن از دست شد و این بدست نیامد + این بیت

داستان کسی که حرفت خود بگذارد و عملی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم واحتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر واسی که اورا بضبط ممالک و ترفیه رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر در اسپ رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند

فرد

باجام جم چگونه تواند معارضه	ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در دیوان آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بضرر و زیان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصون ماند

مثنوی

کسی را گوی در گیتی خردمند	که دل برگشته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص	بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مشکین صدفهای نشانی	بسی دُرها که یابی از معانی

انتخاب بوستان

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی از و بر تنم — چگونه بهر موی شکرے کنم
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دارت زغیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودے آب منی — اگر مردی از سر بدرکن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوے خویش
چرا حق نمی بینی اے خودپرست — که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوے — سپاس خداوند توفیق گوے
تو قائم بخود نیستے یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبے که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست — زانبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت ست و پستان درو جوی شیر
درخت ست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهاے پستان درون دل ست — پس از بنگرے شیر خون دل ست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوے کرد و دندان ستبر — براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز اے که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانے سر از راے مادر بتافت — دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که اے سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودے و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروے حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه — که امروز سالار سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور

وگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده — وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

۲- گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

به بین تا یک انگشت از چند بند — باقلیدس صنع در هم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت ست — که گل مهرهٔ چون تو پرداخت ست
رگت بر تن ست ای پسندیده خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ / مکن بارے از جہل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

۳۔ حکایت

نبرد آزمائی ز ادہم فتاد / بگردن درش مہرہ بر ہم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد / وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر وی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمے بدست رہے / که باید که بر عود سوزش نہی
ملک را یکے عطسه آمد ز دود / سر و گردنش ہمچنان شد که بود
بعذر از پے مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسی سر برآرد بہیچ

۴۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بہر آسایش تست و روز / مه روشن و مہر گیتی فروز
سپہر از برای تو فراش وار / ہمی گستراند بساط بہار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقائے ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از ہوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برائے تو اند	قنادیل سقف سرائے تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم با غیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	ق که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براہے که پایان ندارد مپوی

۵ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که ہیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بہر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	بہتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پے صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

۶- گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالے

نداند کسے قدر روز خوشے	وگر روزی افتد بسختی کشے

زمستان درویش در تنگسال ... چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت ... خداوند را شکر صحت بگفت
چه مردانه رو باشد و تیزپای ... بشکرانه باکند پویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان ... توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ... ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود ... چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت ... که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز ... که غلطی ز پهلو بپهلوے باز
براندیش از افتان و خیزان تب ... که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت

۷ - حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان ... گذر کرد بر هندوِ پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل ... بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش ... که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام ... که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید ... شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت ... که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد ... که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش ... ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بروی بس نبود ... که جور سپهر انتظارش فزود

کمه کن چو سلطان بغفلت بخفت
اگر نیک بخت فراموش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود
فرو برده سرکار وانئے بدریگ
مدارای خداوند زورق بر آب
توقف کنید اے جوانان چست
تو خوش خفته در ہودج کاروان
چه هامون و کوهست چه سنگ و ریگ
ترا کوه پیکر هیون میبرد
بآرام دل خفتگان در بنه

که چون یک زنش با مداوان چه گفت
چه دستت در آغوش آغوش شد
چه دانی که بر ما چه شب میرود
چه از پا فرو رفتگانش بریگ
که بیچارگان را گذشت از سر آب
که در کاروانند پیران سست
مهار شتر در کف ساروان
ره باز پس ماندگان پرس حال
پیاده چه دانئے که خون میخورد
ندانند حال شکم گرسنه

۸ - حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
مکن ناله از بینوائی بسے

همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همے نالد از دست تنگ
تو باری زغم چند نالی نخفت
که دستت عسس تنگ بر هم نه بست
چه بینئے ز خود بینواتر کسے

۹ - حکایت

برهنه تنئے یک درم وام کرد
بنالید کای طالع بد لگام
چو نا پخته آمد زسختئے بجوش
بجای آوری خام شکر خدا

تن خویش را کسوتے خام کرد
بگرما بختم درین زیر خام
یکی گفتش از چاه زندان خموش
که چون ما نه خام بر دست و پای

۱۰- حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نایستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

۱۱- حکایت

زره باز پس مانده میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه ای — که آخر بزیر کسان خر نه ای

۱۲- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۳ - گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

حرشتست باری شفا در نبات / اگر شخص را ماند باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را کجان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب اکل / بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم ست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقت که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

۱۴ - گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد   ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز   گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم در وجود   درین جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی   محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید   که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی   کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش   خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد   ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه   بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

انتخاب گلستان

باب سوم

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزاران حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برمن افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه درکردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه‌اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده و مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بعادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آن که دلم چیزی نخواهد

معده چو کج گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد وگویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بارے خواستن از و زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب

در نظر شیر تبیح آید قطعه

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند
چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب و القدر مخفوض

فرد نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطائے او را به لقائے او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزد یک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی مور	که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مے نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید که طائفه

به عجز گوینده حمل کنند. برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم —
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر اورا دید گرفتار

و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر

ما ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر	حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی	یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی	و اظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده
درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجاسے نبرد پس بسختی هلاک شد
طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه**

گر همه زر جعفری دارد	مرد بے توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم
نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکے را دیدم که پایے نداشت سپاس
نعمت حق بجاے آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دید ملک گفت شب آنجا
رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان
نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم
دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدے ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان
بود و میگفت **قطعه**

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسراے دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و مارا همی ست اگر برخی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافری میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر	قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نه بخشد کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست باز گفتی که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و ازانجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند

و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حَتّیٰ اِذَا اَدرَکَہُ الغَرَقُ بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که بسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فَاِذَا رَکِبُوا فِی الفُلکِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخلِصِینَ لَہُ الدِّینَ شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال

وی توانگر شدند جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پای روان و غلامی پری پیکر دنبال او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قَدْ شَابَهَ بالعَبدِی حِمَارٌ — عِجْلاً جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد — گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او — که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

فرد اگر به هر سر موییت هنر دو صد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته

نظم

تا بدکان خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینید	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدف اندر میان مباش	دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمْعِی اِلٰی حُسْنِ الْاَغَانِی	مَنْ ذَا الَّذِی جَسَّ الْمَثَانِی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس ست و آن قوت روح

پنجم پیشه ورے که بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختے و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بے بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش کس نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبرے کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بی گمان برسد — شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرای همی رود — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی — کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور — ور زر داری بزور محتاج نه
شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که باو بمصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا رسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند قطعه

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدور گشتش بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید و دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهان دیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه

نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عریان و گریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

من ذا یحدثنی وقد زم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت

ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ
شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم قطعه

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد
فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیرو

کمان را لبوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق تحقیق بر جای بود **قطعه**

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**

هر که بر خود در سؤال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما نان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

انتخاب بهارستان جامی

روضهٔ دوم

در شح شقائق حقائق حکم که برشحات سحاب کرم
زمین قلوب حکما و اراضی خاطر شان خاسته و بشرح و بیان آن
سطور دفاتر شان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکه نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی	تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست	دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر در آوان جهانگیری بجملهٔ تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی ست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گفت این چه صورت غریب ست و

هیکل طبیب حکیم ازان سخن بر آشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنایست افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست کشاده قطعه

کسی کو با همه کس خوی بد بکار برد همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو شکنجه که زندان مقام او گردان که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خود ستیزه سنج که هر چه دیگران را قسمت ست گره بر ابروی بندد و هر چه نصیب وی نیست دل دران بندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان می شمارد ولی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هر چه آمد بدست مرد کریم همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بزرگان هزل و فسوس آمیختن آب بزرگی ریختن ست و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفله دوخت جامه نام رسم بزرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان ورنه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که با زبردستان شیوهٔ پنجه زنی بر دست گیرد در آنکه به زیردستان
بمیرد قطعه

دلا گوش کن از من این نکته خوش که ماند است در گوشم از نکته دانان
که هر کو کشد تیغ نا مهربانی شود کشتهٔ تیغ نا مهربانان

سکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت و دانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت

حکایت سکندر را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است دران منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است **قطعه**

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق / آنچنین گفت خردمند که اندیشه نگاشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه زشت / رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم بان منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم و دران یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید ازان قبیل نیست که معتمد را شاید **قطعه**

عقل زن ناقص است و دینش نیز / هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر / ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود **قطعه**

مغرور مشو بمال چون بیخبران / زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد / خاطر ننهد مرد خردمند بران

سوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه**

ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است / به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد / دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که به ترک آن نتوان زیست از فضول بگریزی و آنچه ضروریست در آن آویزی قطعه

علمی که ناگزیر تو باشد بر آن گرای　　وان را که از او گزیر بود جستجو مکن
وان دم که حاصل تو شود علم ناگزیر　　غیر از عمل به موجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر نهاده بودند ملک ایشان استدعای اختصار کرد به چهار شتر بار آوردند و به تکرار استدعا به چهار کلمه قرار گرفت

کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان به عدالت قطعه

چو گردد شاه عالم عدل پیشه　　شود آسایش که و مه همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی　　شود یکسر زیان او ظلم کیشی
بنای داد باشد هیچ بر هیچ　　عدل بیایدش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود　　جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست به طعام نیازند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب بدی پرهیزی　　وز ننگ طبیبان دامن بگریزی
ناگشته تهی معده به خوان ننشینی　　زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه

زن آن بود که هر کس که نیست محرم او　　اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بر وی چو پری نهفته و بیست گوشهٔ حسن　　بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا یک تیر است که از

چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته ام قطعه

از ترک سر مهر پشیمان نشد کسے	بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بجاشے	بهتر ز گفتنے که پریشانے آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هرچه افشای آن بود دشوار	با حریفان مگو بیاسا
کانچه دارے نهفته بتوان گفت	و آنچه گفتی نهفته نتوانے

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پشیمانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه

هر سر مهر که افتد بخاطرت	سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم فسوس خواست اظهار آن ترا	مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند درین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جستن دست تصرف مرا از خود گسسته است و هرچه نگویم مالک آنم که اگر بخواهم بگویم و گر نخواهم نگویم قطعه

مجروی راز راز فاش و نهان	مثلی نیک هر زبان رفته
کین چه تیریست مانده در قبضه	وان چه تیریست از کمان رفته

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر سخن بآنجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان می‌رفت / سخن از سخت‌ترین چیز درین لجهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز / وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل / عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی‌زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه نشد خانهٔ تن / ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی / وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعام لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکباریست **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیز مکن / کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار / روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی همراهش یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد **قطعه**

هرچه یابی بخانه از تر و خشک / به گزان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی / وز عطای خسان طمع نبری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند لقمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه**

هر که گوید خوان و نان من ببخش / پای خویش از خوان وی دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری / خوشتر ست از بره بریان او

حکمت پنج چیز ست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوشش بر دست او نهاده اند

اول صحت بدن دوم ایمنی سیوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خویش بروی او بر آوردند قطعه

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود ازان درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سالست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

نزد مرد دانا نعمت آنست	کزو جانت بود جاوید مسرور
زر و سیم و زر که چون گورت بود جای	بماند همچو سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر است گفت آنکه پاکیزگان ازوی ایمن باشند و گناهگاران بترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود	نیکوان را حال ازو نیکو بدانرا بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدا تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بود بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما بترس مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعلی که شماراست خدای تعالی بجز من بندگان بسیار اند اگر بمیرم باشد که کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که معرکهٔ گیر و دار تست
شاه آینه هست هر چه همی بینی اندرو	پرتو فگنده قاعدهٔ کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی نفاق جواب گوی گفت زر را دوست تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست

میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری بادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها درین درجست قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان — زبسکه در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن — که گیری از کفش آن از ظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل — که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد به اسکندر در آمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی بباید و انصاف و داد اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل وی را باز داد قطعه

بایدت منصب بلند بکوش — تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد — بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران قطعه

این سه کارست کش نگار زشت — از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی — حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنان که بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد قطعه

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند — فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید پر — جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی توی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او در نوردید روزی پادشاه را با وی بمجرای اتفاق ملاقات افتاد زبان بعتاب بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال۔

قطعه

بدرویش گفت آن توانگر چرا	بپیشم پس از دیر با آمدے
بگفتا چرا نامدے پیش ما	بسے خوشترست از چرا آمدے



انتخاب شاهنامهٔ فردوسی

هفت بزمهای نوشیروان

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

چنان بد که یک روز بنهاد خوان — بفرمود کان موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر — سزاینده و با هش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان — ز هر دانشی راه جسته ردان

چو نان خورده شد جام می خواستند — بگرد جهان روشن بیاراستند

بجنبد انکه یابد ز گوهر خرد — بلی اندمایه که جان پرورد

نهانندگان شاه بیدار گفت — که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی — بگوید مرا زان بود رامشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان برگشادند بر شهریار — که او بود و داننده با خواستار

بگفتند هر کس که بهر سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر تاج تو باد
گر آید ونگه فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام / به رستن از کهترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان
نگه کرد کسری بدانسته گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی فزود / ز گفتار او روشنائی فزود
از آن خوب گفتار آن پندها / شدان موبدان را بدل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب / بیزدان ستودن بهرداد لب
دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و ما برگذر
اگر رهنما پایدار آمدی / جهانا بسی خورستار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش به پیکار نیست
همه روشنی در تن از راستی ست / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
بجوهر کسی در جهان دیگرست / ترا بادی آمیزش اندر خورست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند و دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان
بتا بافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز بیرون بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چه بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست — خنک مرد کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت — از و آز و تیمار و در بند گشت
بآموختن چون فروتن شوی — سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد — نگردد کسی خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند — زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته — ز ر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او چو هیزم دور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز شد در نبرد
نگوی آن سخن کاندرو سود نیست — کز ان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از ان کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آزدن
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار — بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است
بیزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند
از او انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر باره موبد بپرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی / نپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد از زمانه بجوییم داد
هنرهاش گسترد اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
مشو با گرایش کردن دلیر / که آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه / که او بند و چاه است و زو تاج و گاه
ز مهرش جهان را بود اوج و فر / ز خشمش بجوشد بتن در جگر
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند از او شاد و خندان بود

از آهرمن است آنکه رو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرورت رازدان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / پر از آفرین‌شان زبان و دهن

بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بداننده گی در خور شاه بود
بزرگان داننده گان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از و از قضا و قدر
که آغاز و فرجام چونین سخن / چگونه است و این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان و شب و روز در کارکرد
بود راه روزی بدو تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کانکس که افزون‌تر است / کدام است و نیکی کرا درخور است
چنین گفت کانکس که داننده‌تر / به نیکی و کردارش آید ببر

دگر گفت کز ما چه نیکوترست / که بر دانشش بخردان افسرست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خورستند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بردبارست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی / نبندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که در انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز پی آرزوی / نرفت از کژی وز نیک خوی
دگر کو بهستی بود پیشکار / چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیکوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا زود گشتنش بار آورد / بیابد دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته / ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده دارد سپاس / نه بخشنده با نارگان نشناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند / ببالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بشک / نروید نروید گل از خار خشک

سخن پرسی از کنگ و زمرد گر ... بدادا ندر آلی نیاید ببر
دگر گفت کاندر سرای سپنج ... نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم ... وز آغاز و فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه ... جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند ... تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش باندازه بیش ... چه گویی کزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد ... جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چه خواهی که رنجت ببار آیدت ... بکوشی چو در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست ... اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک ... فزون دارد امید هم ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد ... که سرت از بر چرخ همی بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار ... ازین برشده چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ سخنگوی باز ... که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زبانه بجز بی و سا داد داد ... سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام ... بگیتی که باشیم از و شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار ... نبرد بیک ادمی بی شرم خوا
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم ... بخواید ببخشم از گنهگا چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند ... که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد ... ندارد غم آنکه زود بگذرد
اگر ارجمندی سپارد بخاک ... نه بندد دل اندر غم و درد و باک
دگر کو نبود و نها امید ... ببرد بد انگونه کز بار بید

همیشه بود شاد و خرم روان | بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا | کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار | خردمند گوید که آمد چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ | دیگر که از بخشش آید تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد | بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب | بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست | نکوهیدن آنرا دگانه از چیست
چنین گفت کاین را بگویم رواست | گزین در خرد بد سخن برگواست
اگر ایمنی کاسه افسون و دروغ | نگیری د بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری | نکوهش کن و سرپراز داوری
منش پستی و کام پادشا | به بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو بجوید گزند | ز خوی کهامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راستگوی | بود راست باشد همه کار اوی
زبان راندن دیده پر آب شرم | گزیدن خروش اندر آواز نرم
خردمند بدکو ندارد روا | خرد ور به کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند | که اندر جهان کیست کو بی گزند
بیازد بتا سر و جان پرورد | وز و خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که آن کز بخت | ز پاک یزدان بدانست جست
کزو بیت بیاسد بدوست پناه | خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان | سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز | بود بخت بستن در رنج و آز

نگهداشتن مردم خویش را / بر افزودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد / که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست / بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / ازیرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامی ست گر چیز خوارست نیز
درم و چند چیزست بسته درست / نگر تا نداری سخن خوار و سست
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / رهیش پیدا شود نیکخوی
دگر چون نیابی نیاری بکار / همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند / کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن ازو مرد پرهیزگار
ز آواز او بد هراسان شود / زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی پر از رنج و درویش کیست
چنین گفت کانکس که دارد پسند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت انباز نیست / بدی در جهان بدتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند

بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آن کسانرا که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت از آن پس بوزرجمهر / کز از چادر شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد اختر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر بخت جویی هنر بایدت / چو سیری و بد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی / کی آتش بجوید کسی آب جوی
توانگر که بخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیرا کن آن راستی
برامش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز کژیش چون گرد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / در آن بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زان هراسان شوی
تن نیک مردی برد کسی / که با دانش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنر ها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست

سوم یار باید بهنگام کار ... ز بهر هنر دید پر گفتش شمار
وز آن پس که یارت بود نیکیسار ... بروز بد و هنگامست آید بکار
چهارم خرد باید و راستی ... بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گزیت زور مندی بود ... تن کوشش آری بلندی بود
از این هر دو چون جفت گردد سخن ... ز هر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند ... نیارد سر آرزو ها به بند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت ... چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج ... وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز ... نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد ... بدارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافتست ... که گر بگذرد زو شود تافته
نیابد دینا ندارد امید ... نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و ز بد تن آسان شود ... ز ناب و دینها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار ... شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه ... یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید دوم گنج بر ناسزا ... نه زد مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس ... نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش ... بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند ... تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار ... همی بر نیان جوید از خار بار
بهفتم گر ایستد اندر دروغ ... نه بی شرمی اندر بجوید فروغ

چنان دان تو ای شهریار بلند — که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود — از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش — بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تاج است بر تخت دانش سخن
همی خواهی کز دانسته آید ببر — بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام — زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانا باشد نشست — زبردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا تو دانا شوے — بگوئی از آن پس کز و بشنوی
ز دانش در بے نیازی مجوی — وگر چند از و سختی آید بروے
چو با دل زبان را بود راستی — بپیچد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان — مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد — ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا شود بر جهان بر مهست
بدو گفت اگر آب دانش نخست — بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد — تن خویش را خوار باید شمرد
اگر نا دداد بروز نبرد — سر بد سگال اندر آرد بگرد

گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاه فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آیین دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار / که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم / دگر سایهٔ او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / زبان بسته دارد ز رنجد روان
کسی را ندرد بگفتار پست / بود بر دل انجمن نیز دست
همه کار دشوارش آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد بزرگست اگر ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / زبان درشتیست با یار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم برنج / چو بخشش نخواهی سخن را مسنج
جهان کم سخن مرد خسرو پرست / جدا از پرستش نباشد نشست
دگر کز بد بهای ناآمده / گریزد چو از دام مرغ و دده
همه دیگر که بر بد توانا بود / بپرهیزد و ویژه دانا بود
نباشد بکاری که تا کرد نیست / نیازارد آنرا که نازرد نیست
نماند که نیکی ازو بگذرد / پذیرد زنا آمده نشمرد
ز دشمن ز نخچیر آزد بتر / بر دوست پیوسته چون تیر پر
ز شادی که در جام او غم بود / خردمند را آن ز آن کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست

از این باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشین روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / با ایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تخم از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کند آوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد آن موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چه هر کس باندازهٔ دانشش / سخن راند و نامه زان رامشش
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
به اورد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و به بخت
چه پرهیزگاری کند شهریار / برآساید از کینه و کارزار
نه ناکردنی کار برتافتن / به از دل باندوه و غم یافتن
چه نیکو زد این داستان هوشیار / که نیکوست پرهیز با شهریار
ز یزدان بترسد گه داوری / نیازد بکین و بکند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشاه

نباید که اندیشهٔ شهریار ‌ ‌ بود ناپسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت ‌ ‌ بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی ‌ ‌ همیشه جهاندار باد و آبروی
هر آنکس که باشد ورا رای زن ‌ ‌ سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دل و داد ده ‌ ‌ کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست ‌ ‌ نباید که یابد ز جای شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند ‌ ‌ که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد ‌ ‌ سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی ‌ ‌ بنادانی اندر ستیزد همی
نگه داشتن کار درگاه را ‌ ‌ بزه بر آزردن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی ‌ ‌ بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند ‌ ‌ که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباید افسر درخورست ‌ ‌ کجا بدنژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه ‌ ‌ بی آزار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه ‌ ‌ گنهکار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد ‌ ‌ نژند اندرون این چنین کرد یاد
وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم ‌ ‌ بپردخت باید ازو مرز و بوم
که تا روز و اژدون برو نگذرد ‌ ‌ تباهی سوی خان مردم برد
جهاندار باید که از دین و داد ‌ ‌ بود در جهان تا بود شاد شاد
بود کار او آشکار و نهان ‌ ‌ به تیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه ‌ ‌ بیاساید از درد فریاد خواه

چو آگه نباشی ز دشمن بجای ⁂ بد اندیش را دل برآید ز جای
همه رخنه پادشاهی بمرد ⁂ برآری بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه ⁂ نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
ازو دور گشتن بخشم هوا ⁂ خرد را بران کار کردن گوا
فزودن بتیز زند بر مهر خویش ⁂ چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و ز دانش آموختن ⁂ هیچ چاره جز جانش افروختن
گشادن بر و بر در گنج خویش ⁂ نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنگه که یازد به بیداد دست ⁂ دل شاهزاده نباید شکست
بیازرم بازآریش باز راه ⁂ بود تنگ داری زبن دستگاه
دگر دشمنی یابد اندر رهش ⁂ خوی باشد از بوستان بگسلش
دگر دیر باشد به نیرو شود ⁂ ازو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش ⁂ نباید که دارد به بدگوی گوش
چو بر بدکنش دست گردد دراز ⁂ بجوید جز بفرمان یزدان متاز
ز دستور بدگوهر و جفت بد ⁂ تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن ⁂ چو بدگوی از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن ⁂ ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی ⁂ نشاید که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پادشا ⁂ خرد را کند بر دلش بر گوا
کند آفرین تاج بر شهریار ⁂ شود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت ⁂ بد اندیش نومید گردد ز بخت
چه برگردد این چرخ ناپایدار ⁂ ورا نام نیکو بود یادگار

بمانا دتا روز ماند جوان   هنر یافته جان نوشیروان
زگفتار او انجمن خیره گشت   همه رائی دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود   بزرگیش چندانکه بد برفزود
وزان پندها دیده پرآب کرد   دهانش پر از دُرّ خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین   برفتند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان گوید

برین نیز بگذشت یکهفته روز   بهشتم که بفروخت گیتی فروز
بلند اخت آن چادر لاجورد   بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان   جهاندیده و کار کرده ردان
سر موبدان و ردان اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و جو بندگان   خردمند و بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین   ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان   که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود   همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان   زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه   دُرافشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند   بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ   نجوید بکژی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است   ز تاجش زمانه بر آرایش است

چهارم که از کهتر پر گناه نجوشد سر نامور پادشاه
به پنجم چنان باشد اندر سخن که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش نگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستنده تخت خویش چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گو که دانا بود زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن باندیشگان مغز را سوختن
بیازاردیست از خرد هر کسی چنان چون ننالد ز اختر بسی
خرد پرور و جان دانندگان خرد ره نماید بجوانندگان
دل شاه نگسل ز راه خرد خرد نام و فرجام را پرورد
تنش پست و کم دانش آنکه گفت سخن کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشتیست خون ریختن باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه پر آز گشت روان ورا دیو انباز گشت
در آید دگر داور بود تیز مغز نه آید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت بنه بر زمین بهتر او را نهفت
ابر مرد درویش کند آوری نه زیبد نه بیننده بهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار ازو سیر گردد دل روزگار

نماند زنا تندرستی جوان | مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز | شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر | بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان دان که هرکس که دارد خرد | بدانش روان را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه | ازیرا ندارد بر کس شکوه
نداند از آغاز انجام را | نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار زند گروه | نکوهیده تر زند دانش پژوه
یکی آنکه دارد بود پر دروغ | نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج | سپاهی از او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه | نترسد چو چیزی بود بامزه
پزشکی که باشد بتن دردمند | ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز | از آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان شد گزو هر شب آرام خواب | نیابند و دلها از و پرشتاب
دگر باد نوشین تو بر جهد | سپاسی از آن بر سرت بر نهد
ششم خردمند کاید بخشم | بچیز کسان برگمارد دو چشم
هشتم بنادان نماینده راه | سپردن بکاهل کسی دستگاه
هران بچیزد کوشا بد خرد | پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بی خرد بارزوی | بدین گونه آویزد ای نیکخوی
چو آتش کز گوگرد یابد خورش | گرش در نیستان بود پرورش

دل شاه نوشیروان زنده باد | سران جهان پیش او بنده باد

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز یک هفته بگذشت شاه / بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر / ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که جان را بود سودمند / وزان مرد بی ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمی / شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر / که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که بشیت بگزایدت / چو کمی بود زور بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خورش / تن آسان شود هم روان پرورش
ز کردار نیکو چو بیشی کنی / همان بر هم آورد بیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای مرد گوینده یادگیر
ده آهو کدامست با دل براه / که دارند و هستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که با سی نخست / دل از عیب جستن بباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کهتر شود او سرشک آورد
سه دیگر سخن چین دو رویه مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چه گوینده کو نه به جایگاه / سخن گفت از و دور شد فرّ و جاه
هر آنکو سخن سر بسر نشنود / نداند بگفتار و هم نگرود

بچیزی ندارد خردمند چشم
کزو باز ماند بپیچد ز خشم

بپرسید پس موبد موبدان
که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان
اگر آشکارا بود گر نهان

جهان آرزو را پدید است راه
که پیدا کند مرد را دستگاه

که این ره کدام است و در دو گروه
که این ره آید مرا سودمند
کدام است با رنج و درد و گزند

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست
گذشتن ترا تا کدام آرزوست

یکی راه یابی که پر بدی
دوم ره نکوکاری و بخردی

ز گیتی یکی با نشستن مغاک
که راهی دراز است با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون
درین پوشش اندیشه رای ... چون

خردمند را طاعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند کو را خرد یار نیست
بگیتی کسی او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد روا
خرد جان جانست ایزد گواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نخستین به یزدان گرای
که او هست و باشد همیشه بجای

بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجایی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آری از روی آوردنی

بخورد و بپوشش بیابی گرای
بدین دار جان نیز دان بپای

چو آیدت روزی بچیزی نیاز
بدست و بگنج بخیلان متاز

هم از پیشه آن گزین کاندرو
ز نامش نگردد نهان آبرو

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

تو با انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گویی همان گوی که آموختی / بیاموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیشت بصف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید
چو بینی که آورد کس هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیشدستی مکنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسپ افگنی گوش دار / سلیح هم آورد را هوش دار
اگر او نیز گردد تو زو بر مگرد / بهشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش / به برگشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا خوردن بسیار بگزایدت / دگر کم خوری زور بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسو / چنان خور که نیز آیدت آرزو
ز می نیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیدهٔ / جهان چون سرست و تو چون دیدهٔ
بپی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
بترس و نگهدار هنگام را / بروز و بشب گاه آرام را
میانه گزین در همه کار کرد / به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
تو بادی و آبی سرشته بخاک / فزایش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهن
به نیکی گرای و غنیمت شناس / همه زآفریننده دان این سپاس

هوا را ابر پرسش رای و خرد | کزان پس خرد سوی تو ننگرد
نگرد ایچ گونه بگرد بدی | به نیکی بیارای گر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان | که نیکیش بود آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را | چو هستی بود خویش و پیوند را
چه خواهی که رنج تن آید ببر | از آموزگاران مبرتاب سر
دبیری رساند جوانرا بتخت | شود ناسزا نزد سزاوار بخت
دبیریست از پیشها ارجمند | ازو مرد افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر | نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر بدارد برنج | بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط فراز آیدش | باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر | بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر | همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پادشا | زبان خامش ازتن تن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی | وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه | بباید نشستن ورا پیشگاه
سخنها چو بشنید از و شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو | ورا پایگاهی بیارای نو
دلم خواه خلعت سزاوار اوی | که دل شاد گردد بگفتار اوی

بزم هفتم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

دگر هفته چون سور بفروخت تاج | بیامد نشست از بر تخت عاج

ازان پس بموبدان و ردان　　جهانجوی و بیداردل بخردان
همان ساده و یزدگرد دبیر　　به پیش اندرون بهمن تیزویر
بپرسید چهر آن زمان گفت شاه　　که دلها بیاراسته و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی　　بگیری مگر از جهان آب روی
پرستش چگونه است فرمان من　　نگوید سخن راست و پیمان من
سخنها ببک گوی و بسته مگوی　　سخن نام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد　　که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین　　نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ　　نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است　　روانش پرستار آهرمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست　　نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی ست شاه　　چو نیکی کند او بود پایگاه
چو نیکی ده هر اندرا بود دسترس　　نیازد بکین و بآزار کس
تو پیمان فرشته را جای اوست　　چو جاندار چهر دلارای اوست
بشهری که هست اندرو مهر شاه　　نباید نیاز اندران بوم و راه
بدی را تواند فرو افگند　　که بخشش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود　　که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش　　که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی تو زوی　　نیابد هم انگه ز تو بخت روی
چو نزدیک داری مشو پرمنش　　دگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج　　نگه کن که با رنج نامست و گنج

زیزدان بود آنکه گوید سپاس — کند آفرین مرد یزدان شناس
نباید که سیر آید از کارکرد — همان نیز کندی کند در نبرد
دو دیگر که اندر دلش راز شاه — بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند — همی از تن خویش مستی کند
نکو بیهده باشد گل آن درخت — که بر افکند برگ بر تاج و تخت
زکسهاے او پیش او بد مگوے — که کمتر کنی نزد شاه آبروے
هر آنکس که بسیار گوید دروغ — بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد — بگوشد که بر بادشا نشمرد
دگر پرسدت آنچه دانی بگوے — به بسیار گفتن مبر آبروے
فرو نیست زان دانش اندر جهان — که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد — بداند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمندان بود — که با او لب شاه خندان بود
چو نبود از دست شاه کشته کهن — دگر چه پرستنده باشی کهن
اگر چند گردد پرستش دراز — چنان آن که هست از تو ایمن نیاز
که گر پرورد دیگرے را همان — پرستار باشد چو تو بیگمان
دگر با تو گردد بچیزے دژم — بپوزش گراے و مزن هیچ دم
وگر نیست آگاه هست زان گناه — بهانه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بدو روے منمائے و دل برگسل
بفرش به بندی نشان ترا — دل آگنده و تیره روان ترا
ازان پس نیابی تو زو نیکوی — همان گرم گفتار او نشنوے
دل پادشاه همچو دریا شمر — پرستنده ملاح و کشتی هنر

سخن لنگرد باد با آتش خرد ‏ بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه دار ‏ که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد ‏ خرد گر در بادشا نسپرد
اگر بادشا کوه آتش بدی ‏ پرستنده را زیستن خوش بدی
چو آتش گه خشم سوزان بود ‏ چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یک زبان شیر و شهد ست بهر ‏ بدیگر زبان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه ‏ بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف ‏ دگر در دارد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشین روان ‏ همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران گیتی سرست ‏ بهر خوبی آرایش کشورست
نگه کرد کسری بگفتار اوی ‏ دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار ‏ بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زها زه بهم ‏ چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار ‏ بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه ز بازه بگفت ‏ که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشیده چهر ‏ درم بدره‌ها پیش بوذرجمهر